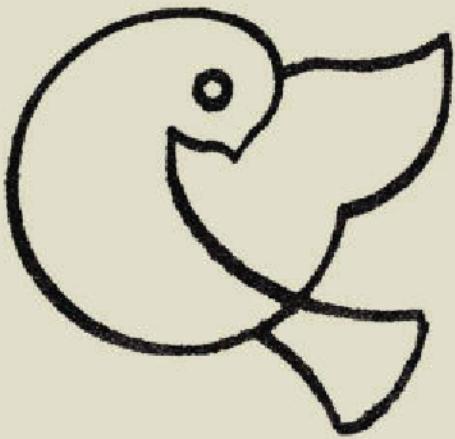


019





خدا یا این اطفال دُر دانه اند در آغوش صدف عنايت پرور شد.^۸
 (حضرت عبدالبهاء)

ورقا

نشریه مخصوص قوهالان

زیر نظر: مجتبی نژاد نویسنده
الان بهائی

سال چهارم - شماره هفتم

۱۳۱ بیان

بگوای آقای من و مولای من
واله من و پدیدآورنده من

سؤال می کنم از دریای بخشش تو

که این نهال نورسته در بودستا

محبت خود را از کوثر حیوان

حفظش نما
بنوشان دازاریا ح خریف

توئی توانا توئی دانا

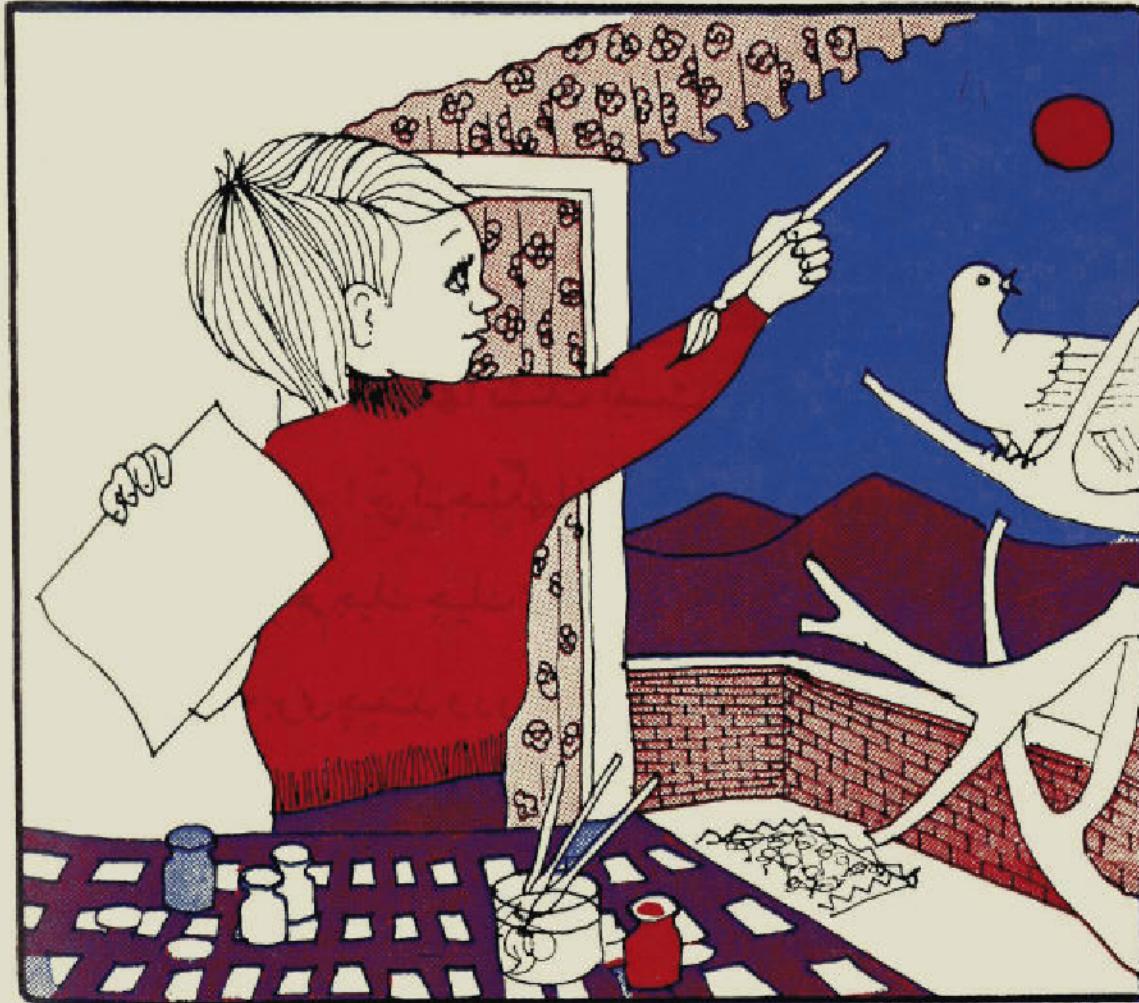
دستان خوبم الله الهمي

من همین چند دقیقه پیش از پرواز برگشتم ، بهمین علت هم کم خسته
بودم ، اما پرواز در آسمان آنقدر لذت بخش است که بقای خستگی ارزد .
حالا اینجا روی یک شاخه نزدیک پنجه نشسته ام و سعید هم کنار
پنجه ایستاده است . وقتی پیش سعید آمدم گفت : « در قاتم این مدت
که پرواز می کردی . ترا تماشای کردم ، بین یک نقاشی هم از تو کشیده ام
که داری در دل آسمان آبی ، آن بالا ، نزدیک ابرها پرواز می کنی . خوز
هم بالای سرت دارد به تولی بخندی زند ». نگاه کردم ، راستی که نقاشی
زیبائی بود . گفتم : سعید دستت در دنکن خیلی قشنگ است ولی چرا
مرا کشیدی این همه پرنده دیگر هم دارند پرواز می کنند . گفت : آخر پرواز
تو خیلی زیبا است ، اصلاً کبوترها خیلی قشنگ پرواز می کنند . گفتم : چرا
نقط کبوترها ؟ مگر پرواز گنجشکها قشنگ نیست ؟ سعید فکری کرد و
گفت : نه ، آخر میدانی ، این گنجشکها از این شاخه به آن شاخه می پند
مثل آدم های پوروف با هم جیک جیک می کنند ، بعد پری زده روی زمین
می نشینند چند تا دانه برمی چینند و دو باره برمی گردند روی شاخه درختها
و مشغول پوروف می شوند . گاهی هم اگر یک سیر سیرک بینند دن بالش

می‌کند . پروازشان مثل راه رفتن آدمهاست ! ولی پرواز کبوترها زیبائی مخصوصی دارد را استش نمیدانم چرا ولی فقط می‌دانم که پروبال زدنشان در آسمان قشنگ و نقاشی است .

گفتم : شاید برای اینست که کبوترها برای این پرواز می‌کنند که پرواز را دوست دارند و آن را زیبائی دانند .

سعید گفت : مگر می‌شود فقط بخاطر زیبائی کاری آن کار را انجام بدهیم ؟ گفتم : بله ، اصلاً نکرمی کنی چرام من و تو با هم دوست هستیم ؟ مگرنه اینکه دوستی ما به خاطر زیبائی دوستی است ؟ و یا همین نقاشی را می‌توانی بگوئی چرا کشیده ای ؟ سعید کمی فکر کرد و گفت : خوب برای اینکه نقاشی را



دست دارد .
گفت : خوب برای اینکه کارزیبائی است .

سعید پا خ سؤال خودش را داده بود و من فقط بالبغند به او نگاه کردم و او یکباره متوجه این موضوع شد . خندید و گفت : راست می گوئی تا حالا به این موضوع نگرفتکرده بودم . من و سعید خیلی صحبت کردیم و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که همه کارهای خوب و حتی ارزش دارند که آنها را به خاطر خوبی انجام بدھیم و آرمهای خوب کسانی هستند که فقط به خاطر خوبی و زیبائی آن کار خوب می گشتند .

حال من و سعید می خواهیم با هم پیان بیندیم که ازا این بعد هرچه بیشتر سعی کنیم خوب باشیم و کارهای خوب را فقط به خاطر زیبائی و خوبی آن اغام بدھیم و از کارهای بد و زشت هم به خاطر بدی آن دوری کنیم . سعید پیشنهاد کرد که هر کدام با درستگان نیز این پیان را بیندیم . خوب ، حالاشما هم اگر درست دارید می توانید با من و سعید هم پیان بشوید مای خواهیم اسم این کار را «پیان زیبائی» بگذاریم .

امیدوارم تا دفعه آینده بتوانیم کارهای خوب زیاری انجام بدھیم .

بامید دیدار

ورقا

آدرس : طهران صندوق پستی ۱۲۸۳ - ۱۴ فریبرز صهبا

«شش روز در عکا»

... این حکایت کوچک از یادداشت‌های یک خانم بهائی که در عکا به خدمت حضرت عبدالبهاء مشرف شده‌اند نقل شده است .
شش روز در خانه حضرت عبدالبهاء در عکا زندگی کردم . خاطرات شیرین و قشنگ آن روزها که همیشه در باد من هست ، بهترین چیزی است که در زندگی دارم . و حروفها و نصیحت‌ها ایشان در این شش روز بزرگترین و شیرین ترین درس‌های است که یاد گرفته‌ام .

من همیشه فکویی کردم که زندگی کردن در میان دیوارهای عکا و زندانی بودن در چنین شهری غیرقابل تحمل است .

ولی زندگی حضرت عبدالبهاء به من نشان دار که همه چیز را می‌توان تحمل نمود و در عین حال خوشحال هم بود .

روحیه خوشحال حضرت عبدالبهاء باعث شده بود که فراموش کنم در شهری بسیار کثیف و بدآب و هواهستم .

دقیقی روز بازگشت رسید نازه فهمیدم که شش روز گذشته است

و من گذشتن آن را اصلاً حس نکرده‌ام . در موقع خدا حافظی ،
حضرت عبدالبهاء که ناراحتی مرا بجا طرجمدا شدن از خودشان ^{جستا}
می‌گردند . دستهای مهر باشان را به دور گودن من انداختند و بعد :
« وقتی بر می‌گردید به هر یکی از مردم که نگاه می‌کنید او را هدیه‌ای از طرف
خداوند بدانید . هر قدر که کوچک باشد ، با چشمهای خوب و حقیقت بین
با او نگاه کنید ، چون هدیه‌ای از جانب خداوند است ، او را درست شه
باشید و سعی کنید عیبهای او را از بین ببرید . خداوند چشمهای مازاب را
دیدن خوبی‌های مردم آفرینده تا همه را اطفال پدر آسمانی بدانیم و با همه مهر با
باشیم . این نشانه محبت خداوند است . »
ترجمه و اقتباس - بهروز آفاق

داستان دیانت بهائی « شب »

ملّا حسین وقتی دید مردم خونخوار آنها را از هر طرف محاصره کرده‌اند
مناجات کرد و شمشیر خود را از غلاف بیرون آورد و به مهاجمین حمله برد
این اولین واقعه‌ای بود که ملّا حسین با آن رو بروشده بود . ولی با وجود
این چنان شهامت و شجاعتی از خود نشان داد که در فاصله کوتاهی
مهاجمین پراکنده شدند . ملّا حسین به تاخت خود را به تزدیکی منزل
سعیدالعلماء رسانید و فریاد برا آورد : « ای مرد ترسوکه مردم این شهر را
به دشمنی و مبارزه با ما وارد کرده‌ای بیرون بیا تا مبارزه مردان
خدارانها شاکنی » فریار ملّا حسین سبب سکوت مردم شد ، شاید
آنها از خودشان پرسیده بودند « چرا به این کاروان حمله کردیم ، مالکه
از آنها بدی ندیده بودیم » ملّا حسین از آنها می‌پرسید « آیا حضرت
رسول به شما فرموده است که با مهمانان خود چنین رفتار کنید ؟
مگر از ما عملی مخالف دین و خدا پرستی دیده بودید لپن
چرا همراهان مارا به خاک و خون انداختید ؟ آیا این رفتار بلتکه
از طرف پیغمبر خدا به آن مأمورید ؟ » مردم بعضی سرانکنده رُبعی
شکست خورده پراکنده شدند .

ملّا حسین به همراهان لش دستور داد که وارد کاروان رای
سبزه میدان بشوند تا مدتی در آنجا اقامت کنند .



چون وقت نماز شد ملاحسین گفت: « آیا کسی از شما حاضر است از
 جان خود بگذرد و روی بام اذان بگوید؟ » جوانی با نهایت خوشحالی
 پیش آمد و به روی بام رفت و لی همین که اولین جمله اذان را ادا
 گلوله ای آمد و او را به خاک انداخت . فوراً یک نفر دیگر جای او را
 گرفت او هم چند جمله ای بیشتر نخوانده بود که به زمین افتاد، آنوقت
 نفر سوم به پشت بام رفت و اذان را تقام کرد ولی او هم با گلوله ای به خاک
 افتاد . ملاحسین با این کار به آنها ثابت کرد که خدارا به کلی فراموش
 کرده اند و نام پیغمبر برایشان غریب شده است . آنوقت در کارواش
 باز کریند و یا فریاد یا صاحب الزمان به مهاجمین حمله نمودند هنوز

هوای تاریک نشده از آن جمعیت هیچکس در میدان باقی نماند، بود
و فقط اجساد کشته‌ها در میدان افتاده بود.

این وضعیت چند روز ادامه داشت، تا اینکه یک روز عده‌ای از بزرگان
شهر به کار و اسنرا آمدند تا با ملاحسین صحبت کنند، ملاحسین آنها را
به گرمی پذیرفت. آنها گفتند ما کوچکترین دشمنی با شهاداریم و آن‌چه
پیش آمده به غریب سعیدالعلماء بوده است ولی حال آنکه این وضعیت
پیش آمده صلاح شهاده این است که از اینجا بروید. ملاحسین به آنها
جواب داد که ما به هیچ‌وجه قصد حمله و مبارزه با مردم این شهر را نداشتم
و نه خواستیم در اینجا اقامت کنیم ولی وضعیتی که پیش آمده مارا مجبور
به اقامت کرده است. تنها چیزی که می‌خواهیم اینست که کسی به ما
از از از از از از

عباسقلی خان لاریجانی رئیس آنان قسم یاد کرد که ما آنچه می‌گوئیم حقیقت
و حتی برای اینکه در راه به شما طمه‌ای وارد نشود یکی از افراد خود به نام
خرس قادیکلائی را با صد نفر سوار همراه شمامی کنم تا به سلامتی از اینجا خارج
سعیدالعلماء که از این جریان آگاه شده بود نیه شب خرسو قادیکلائی
نخودخویش خواند و به او گفت: «چنانچه در راست راه رستورده‌ی سوارا
با این گروه حمله کنند هم خدمتی به دین کرده‌ای که در شهان خداوند را
از بین بوده‌ای و هم مال و ثروت آنها به تو خواهد رسید.» خرسو گفت:
«اینها مسلمانند و خدا شناس سه نفر آنها جان خودشان را فدائی گفت

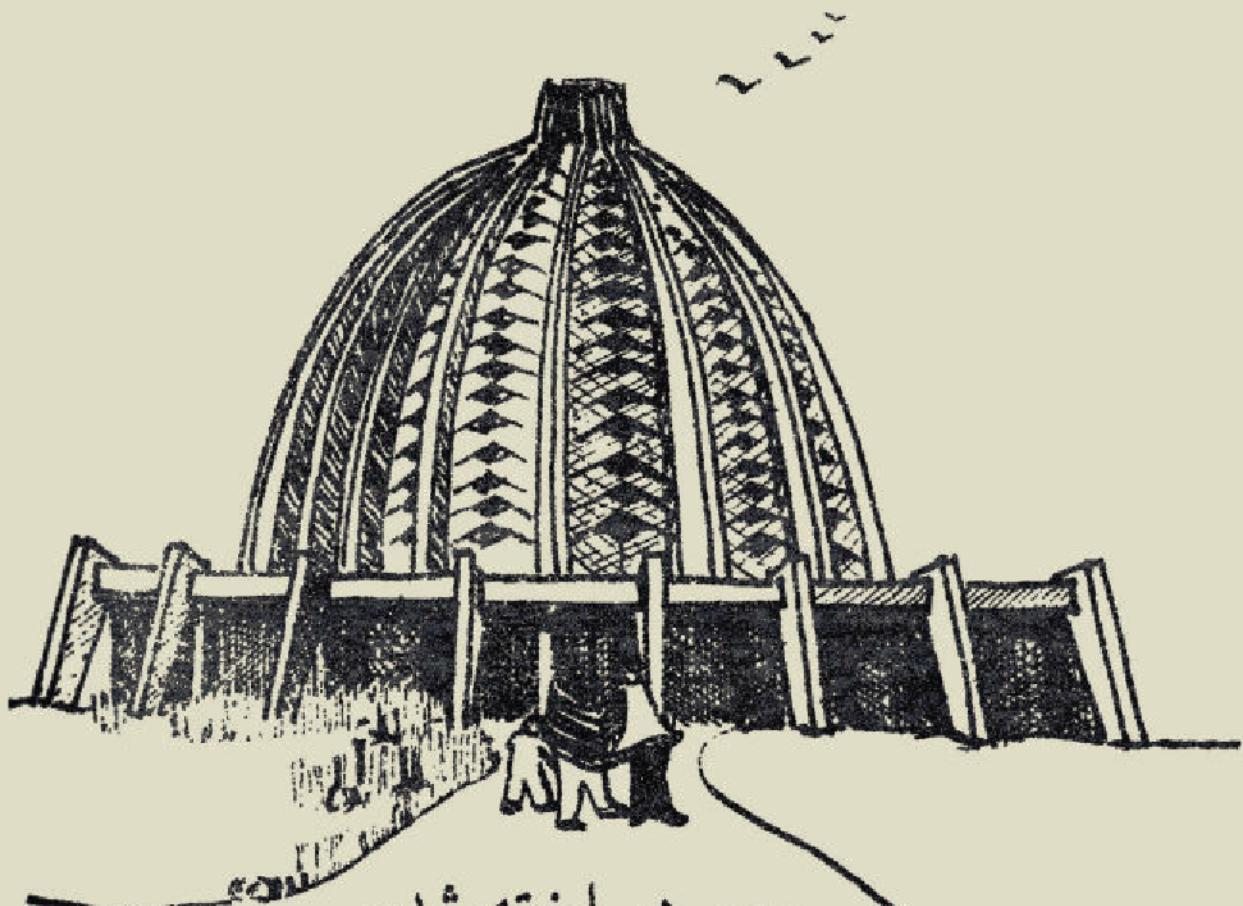
از ان کردند» سعیدالعلماء گفت: «اين تشخيص با من است . هرچه می گيرم

بن گناهش را من به عهده می گيرم . »

دو ساعت از طلوع آفتاب گذشت بود که ملاحسین و حموها ناش از شهر بارفروش خارج شدند . خسرو آنها را از راه جنگل می بردا بهتر به هدفش موفق گردد . ملاحسین و خسرو باهم اسب می رانند و ^{بقیة} اصحاب از زیارت آنها می آمدند و سواران خسرو از طرف راست ^{و پ} را آنها راه می پیورند . و آماره بودند تا هر وقت خسرو اشاره کند امش اجرانمایند . به محض اینکه اصحاب وارد جنگل شدند سربازان به اشاره خسرو حمله کردند و عده زیادی را به قتل رسانیدند .

ملاحسین که چنین دید دستور توقف داده در این موقع خسرو برای ملاحسین پیغام فرستار که اگر می خواهید به سلامت از این جنگل خارج بشوید باید شمشیر خود را به من بدهید . یکی از اصحاب که چنین دید آهسته خودش را به خسرو رسانید و ناگهان خنجر خسرو را از کمرش کشید و به شکمش فروبرد . بقیه اصحاب هم یک صد افراد یا صاحب ^{الزم} کشیده و به سربازان خسرو حمله ورشدند و بعد از لحظه کوتاهی آنرا متواری کردند .

وقتی عا قبت آن شب تاریخ و پر حارثه به پایان رسید آنها به مقبره شیخ طبرسی رسیده بودند . جائی که برای آنها داستان زیبائی دلش از: فریبرز صهبا را داشت .



من نهال خیلی کوچکی بودم که در کنار دریاچه قشنگی، در یک جای بزرگ و ساکت کاشته شده بودم. روزهای اول که به اطراف نگاه می‌کردم، بپیش خودم فکر می‌کردم که دلیلش چیست که مرا وسط یک زمین خالی

کاشته‌اند. ولی حالاً که درخت بزرگ و پرشاخ و برگی شده‌ام نه تنها دلیل آن را می‌دانم، بلکه در این مدت تمام حوادث مهمی را هم که در اینجا اتفاق افتاده بخوبی به یاد دارم و می‌توانم همه آنها را برایتان تعریف کنم. اگر امروز کسی به شهر شیکاگو و به مشرق الاذکار ویلمت بیاید، حتماً متوجه من خواهد شد چون کهن سال تراز همه درختهای دیگر هستم و سایه شاخه‌های سبز رنگ قسمت بزرگی از چمنها را می‌پوشاند.

لکن خوب بخاطر دارم روزی که می‌خواستند شروع به ساختن این معبد، خیمه‌بزرگی درست کرده بودند و آدمهای گوناگون دزیادی در آنجا جمع شده بودند. من که در آن روزهای خیلی کوتاه بودم نمی‌توانستم به درستی ببینم که در میان حلقه‌ای که از این آدمهای درست شده بود چه می‌گذرد. ولی این را می‌توانستم حس کنم که همه خوشحال هستند. بعضی ها سرور می‌خوانندند و عده‌ای هم دعا می‌کردند، ولی هرچه بود کار مهمی خواهی انجام بگیرد.

شاید هیچ‌کدام از افرادی که در آن روز در این مراسم شرکت کرده بودند دیگر در دنیا نباشند که بتوانند مراسم آن روز را تعریف کنند. شیم خنگی از طرف دریاچه می‌وزید و قطره‌های آب را با خود می‌آورد و هوا را نزونا زه می‌کرد. من کسی را نمی‌شناختم ولی بعد ها شنیدم که افراد خیلی خیلی مهمی در آن روز اینجا بوده‌اند. عده‌ای گریه می‌کردند ولی بخوبی می‌شد فهمید که از خوشحالی است.

بعد از مدت کمی سنگ بزرگ و سفیدی را که حالا قدیمی ترین دوست من است آوردند. این سنگ که اولین و قدیمی ترین سنگ این ساختاً سفید و قشنگ است. داستان ساخته شدن این معبد را بهتر از هر کسی داند. خودش بارها برایم تعریف کرده که در آن روز بعد از این که نماینده‌های کشورهای مختلف دنیا کمی از خاک زمین را بردا، شخص بزرگواری از طوف همه مردم دنیا آن را در آن محل قرار داردند و گفتند: «معبد ساخته شد!»

امروز افراد زیادی به اینجا می‌آینند که قیافه‌های مختلفی دارند حتی رنگ چهره‌هایشان باهم فرق دارد، ولی چیزی را که می‌شود در صور آنها پیدا کرد، چشمهای خوشحال و خندان است.

بچه‌های زیادی در زیر سایهٔ من روی چمنها می‌نشینند و باهم سرودند.
بارها مادرها و مادر بزرگ‌ها در روی نیمکت چوبی سبزی که به ساقهٔ من تکیه داده شده است نشسته‌اند و برای بچه‌های کوچکشان قصه گفته‌اند.

خیلی وقت‌ها هم قصه این معبد و آن روز را تعریف کرده‌اند.
اگر شما هم به مشرق الاذکار ویلمت بیا شد حتی مرا می‌بینید و کسی چه-

شاید هم روی آن نیمکت چوبی سبز بنشینید و با بقیه بچه‌ها سرود بخوانید و خوشحال باشد. اگر اینطور بودحتایه یادمن و داستانی که برایتان گفتم باشد من هم یکی از بزرگ‌های خودم را به شما خواهم رادتاً از من و مشرق الاذکار و یادگاری داشته باشد.

بهروز آفاق

مترسک پوشالی

پائیز بود و بادی آمد ، از آن بارهای که یک دنیا برگ همراه آن بشرو روی آدم می خورد و یک عالم خاک به چشم می رود . آدم در این جور مواقع تندی دود و خودش را به جائی می رساند . ولی مترسک در این هوا ایستاده بود و فرار نمی کرد . حتی امی گوئید که نمی توانست . درست است ولی اگر هم می توانست فرار نمی کرد . همینطور ایستاده بود و به مزرعه زل زده بود .

مترسک اول یک دسته پوشال داخل انبار بود و از همه بیشتر گنجشکها دوست می داشت و همیشه دلش می خواست به مزرعه پیش آنها برود . پک روز صاحب مزرعه از او یک مترسک درست کرد و آن را به مزرعه برد . حالا یک بُقچه پاره پراز پوشال بود که به آن دو تا پارچه بسته بودند و کلاهی را هم روی آن گذاشتند .

مترسک خیلی زشت بود . پوشالها یش از سوراخ های پارچه بیرون نزدیک بودند و اصلاً از قیانه خودش خوش نمی آمد .

با وجود این روزها خوبی بود . آخر گنجشکها از اونمی ترسیدند و در باغ پیدا یشان می شد .



حتی یک روز یکی از گنجشکها پایین پایی زدن نمی نشست چه روز خوبی بود . دلش می خواست که گنجشک روی خود او به نشیند ، اما از اینکه گنجشک بفهمدا و پوشال است خجالت می کشد .

این وضعیت ارامه را شت تا اینکه یک روز رختر صاحب مزرعه به کمکش آمد اول از همه چشم و دماغش کشیده شد ، بعد پیراهنی به تن کرد و عصر که با شلوار پراز پوشال پارده شد دیگر از همیشه خوشحال نبود . درست مثل آدم هاشده بود و دیگر از شکل خودش بد ش نفی آمد .

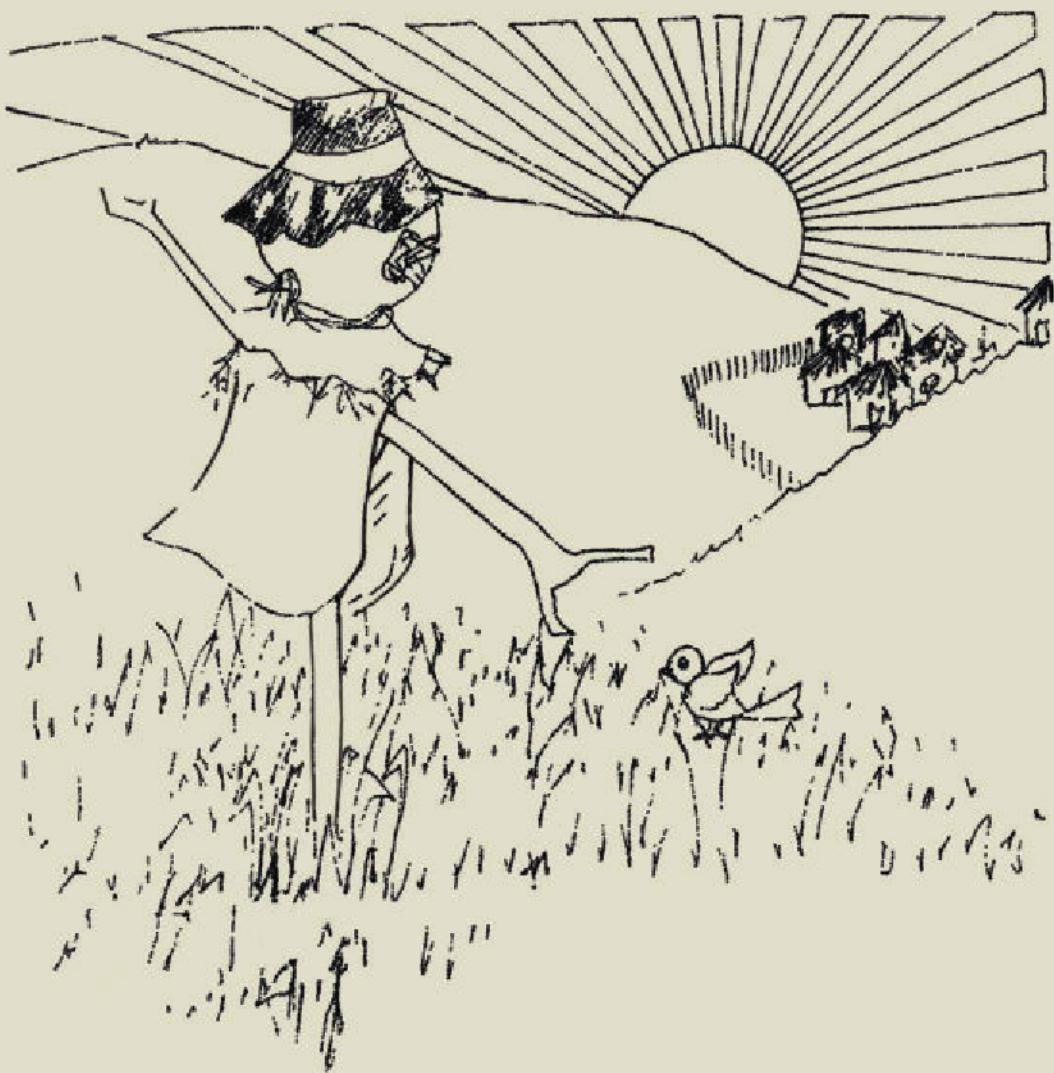
ولی عجیب بود امور زنگنهشگی به سراغ او نیا مد . فراهم که تک و توت
سروکله گنجشگها پیدا شد ، آن دورها بودند و با کوچکترین بادی که
می وزید پردازمی کردند .

با وجود این متسلک خوشحال بود . آخر فرد ادختنک می آمد و اورازیباتری کرد
شايد فردا عصر وقتی که گنجشگها قیافه جدیدا اورا بینند از اخوششان
بیاید و به سراغش بیایند .

فرداد رست مثل یک آدم شده بود . ولی آن روز هم هیچ گنجشکی به مزر
نیامد . « آخر چرا حالا که او قشنگ شده بود ، گنجشگها نمی آمدند او را
بینند ؟ » این موضوع او را غمگین می کرد ولی قیافه صاحب مزرعه و دختر
خیلی خوشحال بود و خیلی به او محبت می کردند .

روزها به این ترتیب گذشتند . تا آنکه اولین باد پائیزی تکانی به تمام بد
او داد و خدمات صاحبان او به هدر رفت ، یک تکه از لباس متسلک پان
این پیش آمد آخرین دلخوشی متسلک را از بین بردا . آخر بعد از گنجشگها
که همه زندگی او بودند و دیگر به سراغ او نمی آمدند ، دلش را به خوشگلیش
خوش کرده بود .

متسلک فکر می کرد شاید پایان زندگیش نزدیک شده . چون دیگر هیچ چیز
نبور که اورا خوشحال نگه دارد . چند وقت بود که صاحبان مزرعه به دیدن
او نمی آمدند و امیدی نداشت که کسی لباس او را در وباره درست کند .
ولی فردای آن روز بجای آنکه پایان زندگی متسلک باشد ، شروع زندگی



خوش او بود. باز جیک جیات گنجشکها بگوش می‌رسید و هر روز که لباس او پاره ترمی شد. گنجشکها به او نزدیکترمی شدند. تاروzi که اولین گنجشک پائین پایی اور روی زمین نشست.

آن روز آنقدر خوشحال شد که حتی از پوشالی بودنش هچ خجالت نکشید. حالا دیگر متسلک نبی خواست، مثل آدمها از باد پائیزی فرار کند. می خواست آنقدر جلوی باد بایستد تا یک دسته پوشال میان مزرعه نبود.

از: مسعود بزدانی



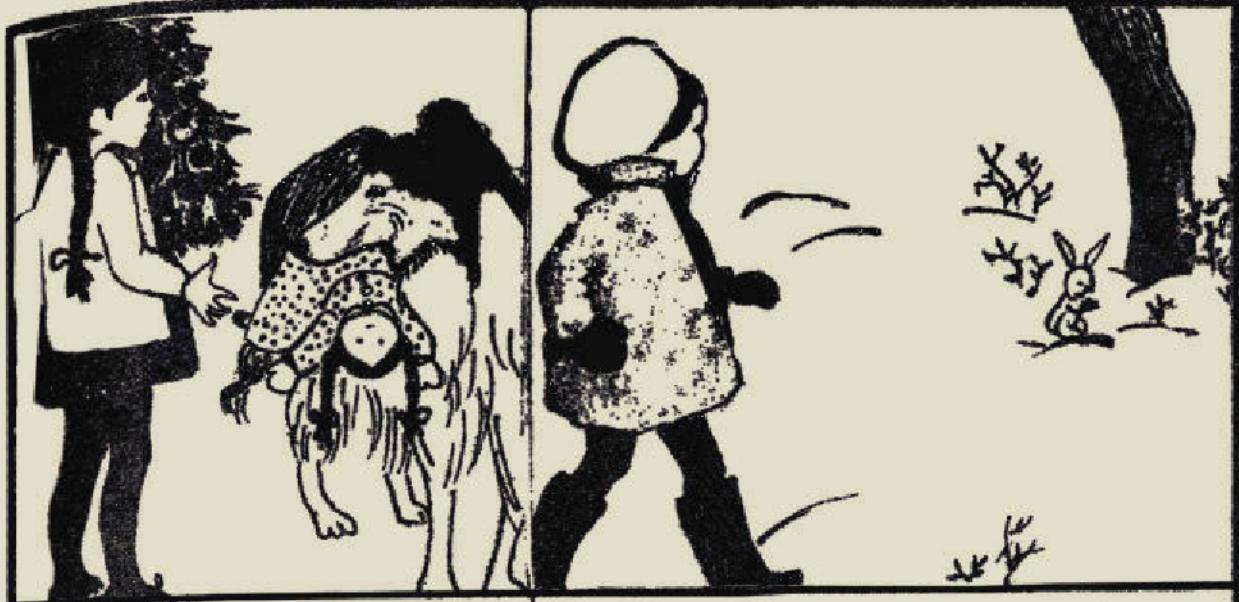
۱ - مامان : چنین بیان صندوحجزی برایم بعد؟
نه... من دلم یک قوب قصر و یک لباس نو و یک کتاب
و یک عروسک میخواهد... یک عروسک موطلاف که
ستراند حرف نزد، راه بزرگ و کله معلق نزد...
مامان : بسیار خوب باشد بیشم چشمیشون.

۲ - بندهم پسرید... صندوحجزی رخواه آمدیم... بالآخر
عینهم پسرید... شب عینیکیت نظام هدایه هایش را باز
کرد یک قوب قرمز یک لباس نو... یک کتاب و یک چیزی دیگر
و زیبمه آفراز یک قوه بزرگ سفید یک عروسک بود...
یک عروسک یانکه لباس ساده و چشم ان فهرهای و
مکند که باقی شده بود



۳ - هست از مادرش پرسید: این چه کله‌اند میتوانند
مکند؟... مادرش گفت: ... هن کاره که یک عروسک
بتراند مکند...
هست عروسکها از جسمه بیرون آورد... دستهای
بعد وظر فرش آفیزان بود باهایش را هم نمیشد بلاآورید
اگر ریخته بالکت برق شام مثب عینی بمنزل آنها آمد... بود.

۴ - او یک عروسک نوبای اسم مباریو لوئیز باخودش آورد... بود...
که چاقوال است و از بروز و حرف نزد... اگنس از کیت
پرسید: ... بس عروسک عینیان تو کجاست؟... گفت
عروسک پارچه ای را که در قوه بود به اودستان داد
اگنس پرسید: این چه کله ای میتراند مکند؟
عروسک نزشتی است: همچ گار... گنس گفت... طفاک



٦ - تزویجک ظهر کیت متوجه شدکه هنوز میش بزیشه و بزرگ
عروسکش هم نگران بود و از اینکه او را به میش باده
خیلی پیشیمان بعد وظاهر هم نتوانست قد ایش را بخورد
بالاخره پالتو و کلاه و حکمکه اش را پوشید و به حیاط رفت
و فیض خبردرا از آنها ببرد .
حیرت همه حای حیاط را بدقت گشت تا اینکه
ذیر رخت نقطت



٧ - عروسکش را که تا کمتر دریف هنوز داشته بود
بیدا کرد، او را برداشت و در فعالیش را باک کرد
و قبضش بخود و گفت: « حالا خیلی خوب شد النسبت
عنیز چون من ریگر قرار دوستدارم ». الیزابت همه
کار میتوانست بگند و حق کیت خوشحال بود الیزابت
هم خوشحال بود و حقی کیت ناراحت بود الیزابت
میتوانید

٨ - الیزابت دوست داشت باکی سوار چرخ و
فلک نشود و بچرخد هر وقت کی میخواست
مامان بشود الیزابت بچه اش مدید -



٩- بیزایت با حمام میانه خوی نداشت و کنی به همه میگفت: «اوان مرتعی که زیربرونهایم ازه دیگر از آب خوشش نمیباشد» و قنی کنی حمام میرفت بیزایت رویالبه و آن میشست و نهادنامیکرد تا بستان همه خانواده به کنار دریارفته بورند. اگنس هم آنچادرد فیلی اوروپیکش همراهش بود.

١٠- گفت که بیزایت را پل عذرده بوداز او پرسید: «شمارلوت لوپینز چاست؟» «اگنس گفت: «شمارلوت لوپینز نیست. آنرا در اینبار انداختم، عبد دیگریک عروسک دیگر عدی میگیرم» اگنس در آب نمیخواهد و تا چون میترسید و تا گفت میخواهم بیزایت را در آب نمیخواهد. و قنایز آب بیرون آمد. بیزایت نیز



١١- فریدزاد: «کمک کنید، بیزایت اعرق شده» و لی هیچکس نمیتواند که چه کسی اعرق شده طبعه فقط نشیدند که کسی اعرق شده، بزرگترها از آن اغتراف به آن اغتراف میتوانند و هر کدام جلو را نشان میدانند آنوقت ناتگیان از نقطه ای نامعلوم میگردند که در حالیکه میتوانند میتوانند خوبی آب بود و بیزایت را به

۱۲- یک ساعت بعد بیزایت مثل اهلش نمیزدند لفظ همه نخداگن میگفتند: «محبت من شجاعی او را فهرمان است» «کنی سکی نگفت که اگنس عروسکش را در آب انداخته و قنی به این حرف اطمینان داشت.



۱۳- از آن بعد کاهی که حقی با درستانتش
بارگاه میگردید این را نهاد میمادند
همیشه منتظر میشدند تا او برخورد و
وقتی روابره اورا میدید خیلی خوشحال
میشد.
روبا رو همیز در سرمه و کیمی هرسک دیگری از مادران
نظر است. هدیه های زیارت که محبت



۱۴- از حمله یک لامس بتو و یک کتاب و حزنهای
دیگر و براق این را که نشیمی و یک کلاه
قدرت لامس که یکی اش همراه رفاقت نهاد
اگنس برای شنب عید به خانه آنها آمد
و یک عروسک تازه به اسم نینا مارک آفرینش
بود و گفت: « نینا مارک منیواد آغاز صواند
و چهار دست و پاره برود » کیت هم این را
ناصل کرد.



۱۵- و گفت: « با وجود این نینا مارک زشت
قرین عروسکی است که دیده ام از دره تا
شکل خوب است ». اگنس هم تندیکی
نه کیت زده و هرچه از دعا نش درآمد به
از راه که لامس تازه اش خیلی قشگی نهاده
مازد اگنس خیلی از دستش عصیانی نشدو
اگنس بقیه روزهای را خود نبود و شیرینی
شب عید را هم از دست ندارد



۱۶- هبچ روز عید کلی از خراب سدار شده این را
رازو سید و بیواگفت: « عینت همارک »
قولدت هم میارک، تو همیزین و قشنگترین
عروسک دنیا هست و من ترا با همیج
عروسکی عوفن نضیکم »

دلا ما جُمهُرْهَا

فَتَ دُوم راهی برای آدم شدن

زده ام دماغ حسن راخون انداخته ام . خوب اگر حسن بی حال است به من ^{چه}

مویوط است . نه و با باش آمده اند شکایت :

«بیتر است جلوی این پستان را بگیرید خیلی وحشی شده . نگاه کنید
دماغ این بد بخت را چطور خونین و مالین کرده »

پدرم می گوید : « کدامیکی از پسرهای من . مایک ایل هستیم »

راست هم می گوید بتظرم با پدرم ده دوازده نفری باشیم بچه های ^{عَلَم} هم با مازنده ^{چه} می کشد .

ته حسن می گوید : « پر و زیستان دیگر ، غیر از او چه کسی می توانسته این
کار را بکند . » پدرم می آید سرانجام ، گوشم را می کشد . آخر پسرکی خود ^{چه}
آدم بشوی « فردا . فردا پدر .

فردا هم آدم نمی شوم .

دور و زپیش که می رفتم ده بالا این حسن مرا هوکود . من هم زدمش .
دیگر مسخره ام نخواهد کرد .

صبح بزور رفتم درس اخلاق . آقامعلم خیلی سعی دارد مرا آدم کند .
بزور به من کتاب راد . رویش را خواندم . اسم عجیب و غریب فرنگی دارد

آفای گفت اسم یلت مرداست . « رو بیسون کروزو »

گفتم : نخواهم خواندش . ولی خواندم . تا حالا نصفش را خوانده ام .

اکاش من هم مثل این لا روپیتسون کروز و دلیل جزیره گیرمی افتادم .
لا اقل آنچه دیگر خبری از درس اخلاق و آقای معلم نیست .

می خورم و می خوابم . البته اگر نانوای هم داشته باشد بد نیست
به رحال غذا که می خواهم .

سرکلاس آقای معلم چیزی خواند که فقط اینش را بادم است :
« سری ماری مکوبید تا چه رسید به مردمان »

مار ... که در بابا سلمان اصلاً خبری از شنیدن نیست . پس آز جهت
کو بیدن سرمهار خیالم راحت است . اما مردمان چه ؟ خوب رده ما
هم به رحال چند تائی آدم دارد .

یاد حسن افتاده بودم که دماغش را خون انداخته بودم . آخر چطور
می شود آدم یا یکی دعوا کند و توی سرش نزند . اما باید مواظب خودم باشم
آقای گوید : « بجه ها و قته می آمدم ، دو تا بجه دیدم که با تیروکمان
می خواستند گنجشک بزنند . شمام این کار را می کنید ؟ »

صدایم در نمی آید . آقا همه را می پاید . خوب البته که گنجشک همین
بلک تیروکمانی دارم آدم حظ می کند . گنجشک هارا برا می گوشتشان که نمی
نم نه فقط برای تفریح . اغلب وقتی گنجشک می افتد چچ چیز از ش باق نمایم
پراز خون و سنگ ریزه . مید همیش سگها بخورند .

با بام صد بار تیروکمان را شکسته و داد زده که : گناه دارند ، اما
نخج من میزود .

آقای معلم هنوز ساکت ، دارد بچه هارا می پاید . من می لرزم ، انگار نگم
هم پریده . آقای گوید : « پرویز یقیناً تو این کار را نبینی کنی ؟ هان ... »
با مین و مین جواب میدهم : « البته که نه ... نه »
پفرمایش دروغ هم می گویم . آن وقت باز هم می گویند تو باید آدم بشوی .
درس اخلاق که تمام شد یدو میروم خانه . تیروکمان را بر میدارم
میروم وسط حیاط چالش می کنم . من دیگر باید آدم بشویم .
پدرم نزدیک است شاخ درآورد . مادرم هم بهم چنین . نه این که
خیال کنید خواسته ام حرف آقای معلم را بشنوم ها ... نه می خواهم
از این ببعد گنجشکها را زنده شکار کنم . به سگها هم نبینی دھشان .



میروم کوچه . چند تا بچه دارند گنجشک میزند . چو بر میدارم ،
هوارمی کشم ، میدوم طرفشان . همه فوارمی کنند . خدایا انگار کمی
عوض شده ام . گنجشکها بهر حال فرار کرده اند . نه نشکری ، نه
دست شما در دنکنندی

سَرِسْفَرْهَا يَمْ .

پسر عمه ام می گوید : « پرویز شنیده ام بچه خوبی شده ای ؟ .. »
برادر بزرگم می گوید : « منظورت همین پرویزا است ؟ من که فکر نمی کنم
مقد و روستها یش هم همین طور مسخره ام می کردند .
پرویز خیلی وقت با هم دست و پنجه نرم نکرد . ایم چطور شده ؟ انگار
پیش دی » « نه با با آخر میره درس اخلاق »
از سو سفره بلند می شوم . قهرمی کنم . لا اقل دیگر فامیله های خود ما
نباشد مسخره ام کنند .
با خودم می گویم : دفعه دیگر اصلاً درس اخلاق نمی روم .
اما خودم میدانم که خواهم رفت .

ناتام

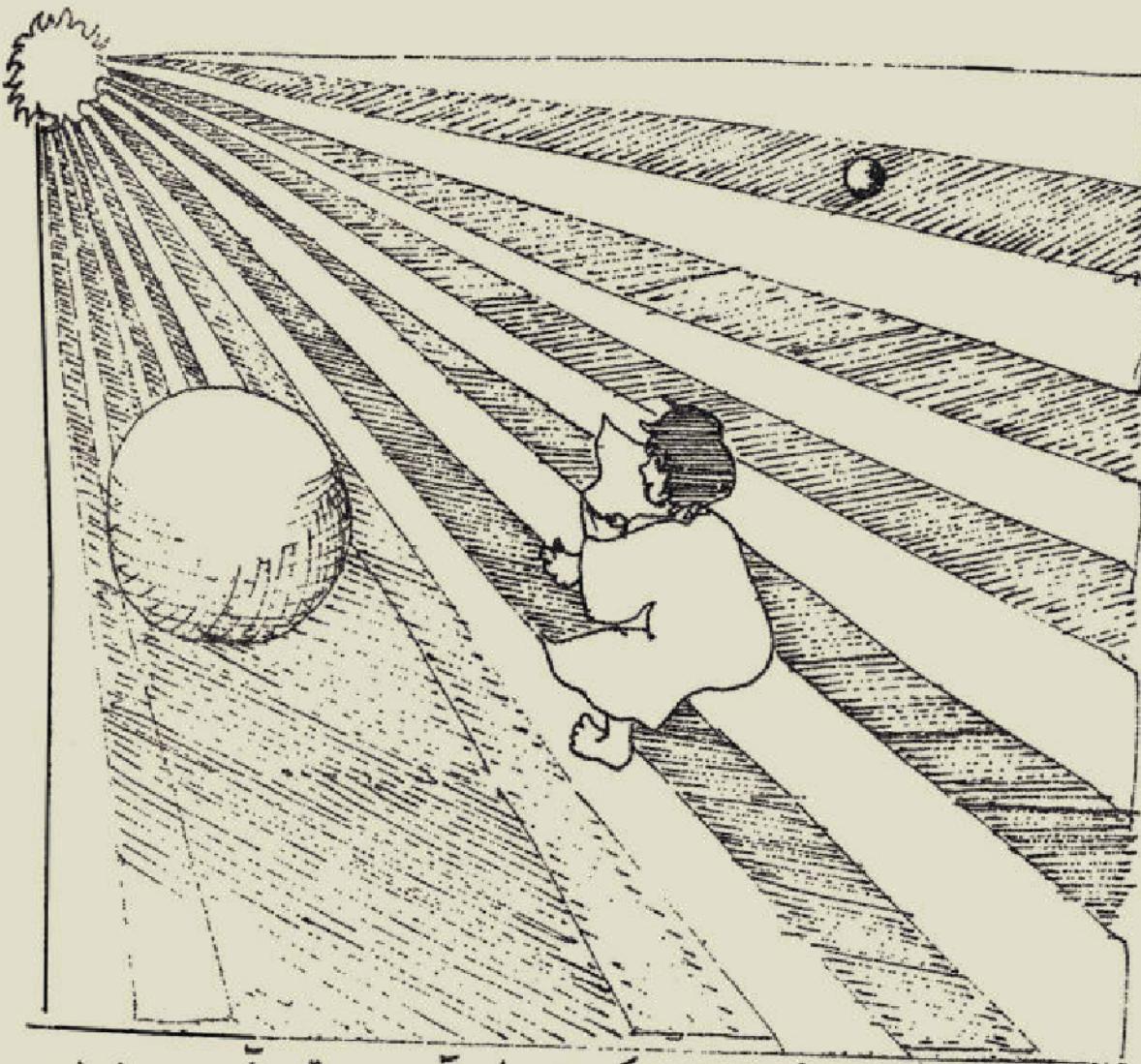
از : مهران وهمن

فیل و فنجان آسمان

آسمان

نور از خورشید می‌اید . به زمین می‌رسد و گفت که از زمین هم می‌گذرد و وقتی همراه آن بروی به جائی پُراز را زها بنام می‌رخیم . ولی بعد از می‌رخیم جاهای دیگری هست ولی تا آن جا خیلی راه مانده است .

کمی که منتظر بمانی ناگهان باید سرت را کنار بکشی . این چه بود که گذشت !
تکه سنگ بزرگ بود و یک تکه بزرگ‌تر دارد می‌آید ، که به بزرگی یکی از جزویهای زمین است . مثل اینکه این ها نکه‌های همان کره‌ای است که انتظار شرط داشتی . ولی آن کره نکه تکه شده . می‌شورد اینجا ماند و نکه‌های دیگر را می‌دید . شاید یکی باید که به اندازه دو تا جزیره زمین باشد . ولی اگر آیت
حرکت کنی اینقدر کره‌های بزرگ‌تر هست که زمین خودش پیش آنها مثل جزیره جلو تر به غول آسمان ، مشتری می‌رسیم ، کره‌ای که به اندازه هزار بار از زمین بزرگ‌تر است . به آن که تزدیک می‌شود دوازده کره‌می بینی که به دورش می‌گردند ، که دو تا از آنها حتی از عطارد هم بزرگ‌ترند . وقتی این کره‌های را بینی فکر می‌کنی به یک خورشید دیگر تزدیک می‌شوی ... ولی نه ، مشتری هم خیلی آرام ، هر دوازده سال یکبار به دور خورشید می‌گردد . تازه مثل خورشید هم نورانی نیست . ولی در عوض رنگهای قشنگی دارد .



مشتری مثل یک پارچه راه را هست که راه های آن صورتی، آبی، سبز و زرد باشد و روی آن یک لکه بسیار درشت فرمژهم هست که وسعتش به اندازه زمین است. این رنگ آمیزی رویه مشتری است. این رویه گاز است، و هرچه جلو تبروی گاز غلیظ تر می شود و بعد لایه ای از نیخ است، و مشتری آپنان جاذبه ای دارد که نورا به طرف لایه یعنی اقیانوسی خود می کشد.

البته همه مشتری یک اقیانوس است و آنجا آپنان سرداست که تمام این اقیانوس نیخ زده. البته مشتری خشکی هم دارد ولی در زیر این اقیانوس نیخ کرده.

امیدوارم فکر نکنی که می توانی مثل اسکیموها روی این بخ ها زندگی کنی چو
هیچ انسانی اینجا حق زندگی ندارد . خیلی سرد است . خوب لباس گرم
می آوری ؟ گازهای که اینجا هستند همه سی هستند : خوب از زمین
هوای خوب می آوری . اما همه این وسائل همراه با تو و قتی به نزدیکی مشتری
پرسید مثل اینکه در رستهای یل غول اسیر شده باشد ، لیه می شوید .
آخر هوای غلیظ اینجا آنچنان به بدنه تو فشاری آورد که لیه می شوی ،
وجسم خورشده تو روی یخها می افتد .

و تو خواهی توانست آسمان زیبائی را ببینی که پرازابرهای رنگ وارنگ است
آسمانی که در آن دوازده ماه وجود دارد و نور خورشید به سختی از میان
ابرها یش ردمی شود و با وجود آنکه خیلی ضعیف است به سطح مشتری
می رسد .

تهیه و تنظیم : سعود یزدانی

کتابهای خوب «سفر به دور دنیا»

بچه‌ها باید سفر دور دنیا موافقید؟ سفر جالی است اینطور نیست؟
فکرمی کنید چقدر طول می‌کشد. یک سال، پنج سال، ده سال، یعنی؟
آقای «فیلاس فوگ» معتقد بود هشتاد روزه می‌توان دور دنیا را ~~جیان~~
کرد. بله حق دارد آقای «فیلاس فوگ» را نشناشید. من هم درست
اورانی شناسم، فقط می‌دانم که ایشان در زمان «ژول ورن» در لندن
زندگی می‌کردند و عضو باشگاه اصلاحات بودند، همین دلیل.
«ژول ورن» را که می‌شناسید، همانکه راستانهای تغیلی اش خیلی
معروف است.

بگذریم، شما فکرمی کنید می‌توان هشتاد روزه دور دنیا را گشت؟
آن هم در زمانی که از هواپیما و اتومبیلهای تند رو امروزی خبری نیست!
من نمیدانم ولی آقای «فیلاس فوگ» به این موضوع معتقد بود،
و بقول معروف خیلی هم حکم پایی حرفش ایستاد، بطوری که حتی کورد
سرا این موضوع با اعضای باشگاه اصلاحات بیت هزار لیره شرط بندی
اگر شما بجا آقای «فوگ» بودید چه می‌کردید؟
راستش من نمیدانم شما چکار می‌کردید، ولی آقای «فوگ» بلا فاصله به راه آغازد.
هندوستان سرزمین عجایب است و آنچه همیشه حوادث
عجیبی در انتظار آدم است. حالا اگر در آنجا نوکر شما اشتباه باکفشن
داخل یک معبدی شد و دادگاه شمارا به جرمی احترامی به معبد

په هفت روز زندان محاکوم می کرد شما چکار می کردید؟ . اگر من بودم
ناامید می شدم ولی آقا ای «فوگ» قضیه را به صورتی حل کرد .
آگو درین راه هندوستان فطار توقف می کرد، شما چکار می کردید؟
اگر من بودم که نمیدانستم چکار باید کرد، ولی آقا ای «فوگ» بلا فاصله سوار
فیل شد و به سفرش ادامه دار .

خلاصه از گرفتاری بدست سرخ پوستان تا ماندن در میان طوفان
دریا هر بلافای که فکرش را بکنید به سرآقا ای فوگ آمدتا بالاخره سرموعد
مقرر به لندن رسید . ولی نه، خدا یا! یک روز تأخیر . بله آقا ای «فوگ»
طبق محاسباتش یک روز تأخیر داشت . اگر شما به جای آقا ای فوگ بودند
چکار می کردید؟ اگر من بودم که از فرط ناامیدی همانجا بیهوش می شدم،
ولی آقا ای فوگ بهر حال به باشگاه اصلاحات رفت و . . . در آنجا یک حادثه
عجیب و جالب درانتظارش بود . خوب شما هم می توانید همین حالا به باشگاه

اصلاحات در لندن بروید تا بینید موضوع از چه قرار است .
میدانم که می گوئید راه دور است و امکان ندارد ، نگران نباشید
سری په کتابخانه ورقا بزند و کتاب هشتاد روز دور دنیا اثر زول -
دون را بخواهید . و یا آگر در شهرستانها هستید این کتاب را از کتاب فرق
و یا کتابخانه های مخصوص کودکان بگیرید و بخوانید .

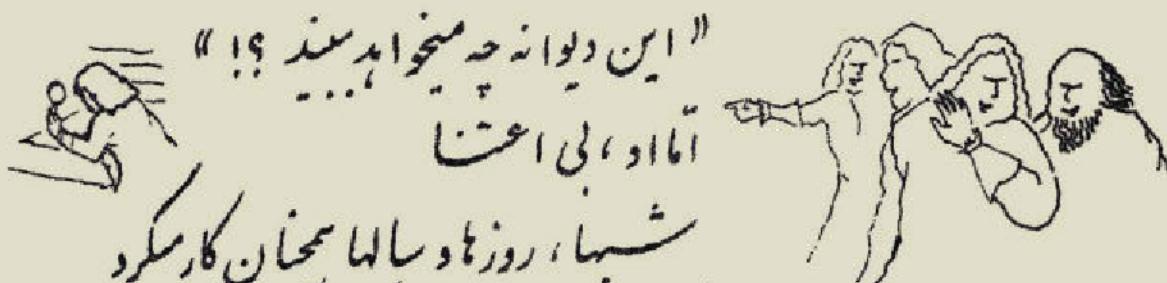


آنونی هول



در آناتی پر از ذره بیخ
مردی زندگی میکرد،
که بیشتر مشغول ساختن ذره میان
و مکروکوب بود.
دازپشت آنها به موجودات کوچک خره شد.

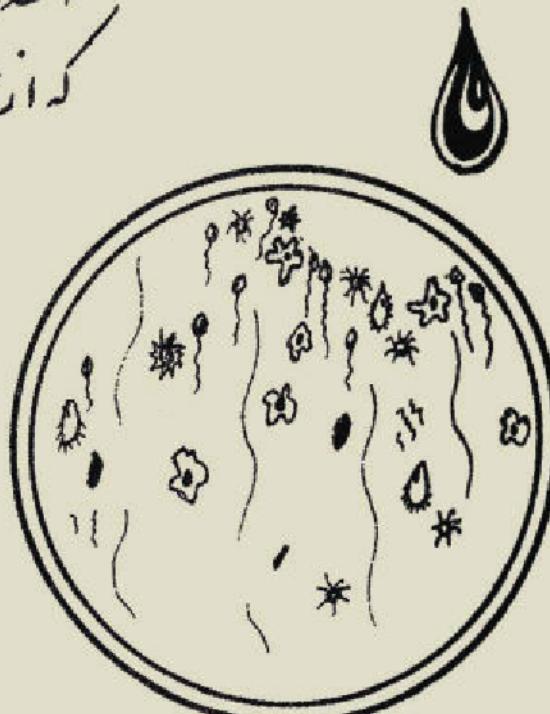
مردم به کارنای او می خندیدند:



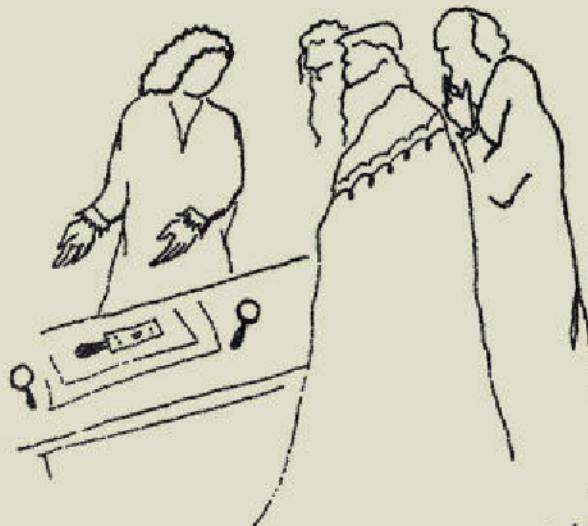
شبیا، روز ناد سالما بچنان کار میکرد
آنقدر از پشت مکروکوبها نگاه می کرد،
که از چشم انداشتن آب میریخت

تامکروز،
در یک قطره آب،
دنایی حدمی کشف کرد
که تحقیق نا آن روز نمی دیده بود
و نشینیده بود.

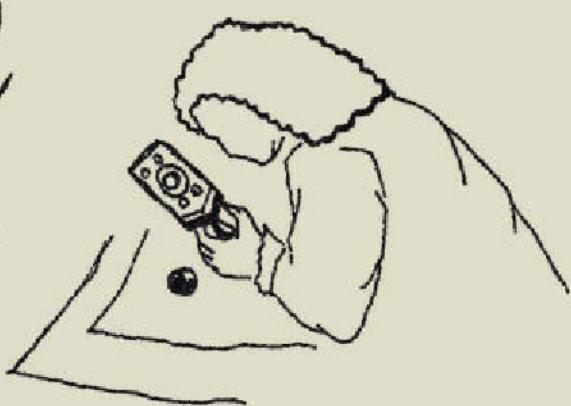
دنایی موجودات جلی جلی ریز



دیگر به او نمی خندهند.
مردم،
دانشمندان،
 حتی مادهایان
 به آن اتفاق ادمد
 تا آن موجودات ریز را ناشناسند.



از آن پس، با شوق بیشتر،
 کار می کرد
 و از شست میکرو سکو باها
 با دوستان ریز خود سرگرم بود.



سه: اتولنی لی دان هوک، این مردم ممکن
 نزقه، اولین کسی بود که به دنیای میکروها
 راه یافت.



از: مهران روحانی سیاون

صفحه خودتان

حسبه بالای نامه هایتان، اسم و سن دکلاس دشہر و آدرس تان را بنویسید

بچه ها حتماً دیده اید که وقتی با دوستانتان مشغول بازی و گفتگوهستید اصلآ مسوچه سردی هوانی شوید . من هم در این هوای سرد، وقتی مشغول خواندن نامه های شما هستم اصلآ نمی فهمم چه می گذرد . آنقدر گوی شادی و خوشحالی هستم که سردی هوارا حس نمی کنم . مخصوصاً که از بعضی از شماره راین مدت چندین نامه داشتم . خوب هیچ دوستی نباید از دوستانش بی خبر بماند . اما راستی نامه های بعضی از شما خیلی دیر به دیر بدستم می رسد . در حالی که من همیشه مستظرم همان ظور که نامه های من بدست همه شما می رسد نامه های شما هم مرتب بدستم بر سد . تا هیچ وقت از همدیگر بخیر نباشیم . شیرینی دوستی در اینهاست .

اما برویم سراغ نامه های شما که خیلی زیاد است : بهناز عفتی و سیامک متدهن از گرگان : از این که اسم تان را اشتباہ را نوشته بودم خیلی معذرت می خواهم و خیلی خوشحال می شوم که اشتباہ دوستانم به من بگویند .

پوران ثابت ؟ (اسمت را درست نتوانستم بخوانم) کلاس دوم راهنمای های جرا طراف شیراز : خیلی خوشحالم که از این به بعد بآن نیز درست خواهم بود . همیشه منتظر نامه هایت هستم .

رای حقیقی (نماینده ورقا در اصفهان)؛ اسم نماینده هارا که یکبار نزتم
و در هر شماره هم در برابر استان می نویسم. پس حتماً همه بچه ها نماینده ها
ورقارای شناستند. از این گذشته وظیفه خود نماینده هاست که بچه ها
به نوشتن نامه و فرستادن مطلب تشویق کنند.

شهرزاد شفیع زاده (نماینده ورقا در اصفهان)؛ این که همه مردم از حکام
و معتقدات مان آگاه شوند، هدف همه ماست. ما باید با کمال
خرشحالی، دوستانمان را از حکام دیانت بهائی آگاه کنیم و آنچه را می‌دانم
در اختیار شان بگذاریم.

نازنین هدایتی (علالله) ازیزد؛ مسابقه نمایشگاه نقاشی مدتها
که تمام شده ولی نقاشی ترا بوای شرکت در مسابقه ورقای خورنام
کنار گذاشت.

روحیه بجهنون از اصفهان. برای این که مطلب و نقاشی بفرستی
لازم نیست که نماینده باشی کار نماینده ها قبل از هر چیز تشویق بچه ها
دیگر به فرستادن مطلب است. متظر مطالب و نقاشی هایت هست.
سودابه روشن از شیراز؛ خیلی خوشحال که نظرت را در باره ورقا نوشی.
اما در مورد شعر امری، آرزوی من هم اینست که بتوانم در هر شماره
یک شعر امری چاپ کنم ولی مشکل پیدا کردن شعر امری مناسب برای
بچه هاست.

دوست عزیزم فرانک صمدانی (نماینده ورقا در رشت) برای نامه

نوشته و شرحی درباره فعالیتهاي خودش در استان را که يکی از
جوانان بهائي رشت ترجمه کرده است ، فرستاده است ازاومنشکرم
نامه های خبیل زیاری هم از این دوستانم داشتم که در مسابقه در رقای
خور تان شرکت کرده اند و مناجات ، داستان ، نقاشی ، حکایت
امری ، شعر ، مطلب علمی ، شوخی معما و معرفی شهر فرستاده اند:
شهزاد شفیع زاده - رانی حقيقی - بهناز عفی و سیامت مندین - شکوفه ابراهیمی (از
اصفهان) (شمیر حبکی از شیراز) فرزانه موسوی (نماینده در قارراصفهان) فرزانه اسکندری
مژگان اسکندری - فرحناز واعظی (از مشهد) سودابه روشن (از شیراز) روحیه بختون
راز اصفهان) سروش بجایان (از اصفهان) فریده زیاری رگنبد کادس) بیژن اخلاقی
رشاهی) فرحناز پیمانی (شاهزاده) نوشین حبکی (شیراز) شیوا شکوری (رضائیه) صفا
عطوفی (رگنبد کادس) فریبا شفیع زاده (طهران) ناهید و فرید مقصود بخواه (طهران)

دوس باره مسابقه ورقای خودتان

برای همه شماکه می خواهد در مسابقه ورقای خودتان شرکت کنید

چند مطلب گفتنی دارم :

- ۱- در مردم مطالب امری ، می توانید در باره اماکن و آثار معتبره امری در شهرتان تحقیق کنید و برایم بنویسید . دیگر این که این گونه مطالب را آنطور که فهمیده اید بنویسید نه آنکه عین مطالب کتاب هارا نکار کنید و اگر از کتابی هم استفاده می کنید حتماً نام آنرا بنویسید .
- ۲- سعی کنید راستانها و نقاشیها و حتی شوخی هائی که می فرمودید با فکر خودتان نوشته و ساخته باشید . البته می توانید راستانها را زیبای محلی که شنیده اید ، را هم بفرستید .

از کتابخانه ورقاچه خبر

حالات قریباً یک سال و نیم از بازشدن کتابخانه ورقاچه گذرد . تابحال در حدود ۳۵ نفر از دوستان ورقا عضو آن شده اند . البته اعضای کتابخانه فقط برای امامت گرفتن کتاب و خواندن آن به کتابخانه نمی بلکه در آنجا به نصیحته هائی که روی نوار ضبط شده گوش می کنند ، نقاشی می کنند ، راستان می نویسند و با این راستانها و نقاشیها دور روزنامه دیواری فشنگ درست شده است و هر هفته نقاشیها و مطالب جدید به آنها اضافه می شوند و بعضه هائی که به کتابخانه می آیند آنها را می خوانند و نمایش می کنند . در ضمن همه این کارها در کتابخانه بچه ها دوستی تازه ای پیدا می کنند و ساعت خوشی را می گذرانند .

کتابخانه ورقا سه شنبه و پنجشنبه ۵ تا ۶ جمیعه ۱۰ تا ۱۲ با غروب

«بیشتر و بهتر نقاشی کنیم»

همه نقاشی‌های قشنگ دجور و اجوری که مرتب برای من می‌فرستد.
نانه یک چیز است: علاقه همه شما به نقاشی. خوب، «علاقه»
شرط اول هر کار است. یعنی اگر به کاری بی علاقه باشیم هیچ وقت در
آن پیشرفت نمی‌کنیم. اما علاقه تنها کافی نیست «تمرین زیاد» همچویی
مهم است.

بهترین کاری که می‌توانید بکنید اینست که شروع کنید به نقاشی
کردن از روی هر چیزی که اطرافتان می‌بینید.
مثلاً از گربه‌ای که از پشت پنجره ردی شود و
یواش یواش به طرف آشپزخانه می‌رود، از
گتابهای ردی هم چیده در طاچه، از برادر
یا خواهرتان که مشغول درس خوانند، از
از پدر و ما در زمان و قتی مناجات
می‌خوانند یا کار می‌کنند،
از قوری پوازچای
تازه

و سماور که غلغل آب و بخار گرمش آدم را سفره صبحانه می کشاند، از درخت حیاطنان که شاخه هایش را برای گنجشکها و کلاغها باز کرده، از چیزهایی که در راه مدرسه می بینند، از زنبوری که با ویز ویزش و سط درس معلم یک دفعه کلاس را بهم می ریزد و ... و

همین طور می توانید نقاشی های زیادی با فکر خور تان بکشید. مثلًا درباره راستانهای جالبی که شنیده اید و خیلی چیزهای دیگر که بفکرتان می رسد اما شرط همه این کارها اینست که زیاد بکشید. منظر نباشد که همان اولین نقاشی تان، همان طوری بشود که می خواستید. اگر یک دفعه کشید ید و خراب شد و باره بکشید، سه بار و چهار بار و ... و بار می بینید که هر بار نقاشی تان فشنگتر از قبل می شود.

